

حکایات واقعی از عالم دیگر^۱

* آقای صالحی، پسر مرحوم حاج شیخ محمد بزاز گفت: شبی از شب های ماه رمضان، خواب دیدم که در صحن مطهر حضرت امیر علیه السلام ایستاده ام؛ دیدم می خواهند جنازه هایی را وارد صحن کنند، اما مانع می شوند. یک دفعه متوجه شدم جنازه ای را از دور می آورند؛ حضرت فرمودند: آن را استقبال کنید، جنازه ی حاج میرزا عبدالعلی است.

از خواب بیدار شدم. پس از خوردن سحری، تلفن زنگ زد، برادرم بود که به من گفت: حاج میرزا عبدالعلی فوت کرد.

* حاج خلیل دماوندی گفت: به محلی سفر کرده بودم که صد و بیست فرسخ با دماوند فاصله داشت. شبی در خواب دیدم دخترم در وسط حیاط خانه می سوزد؛ بیدار شدم و تاریخ وقوع این خواب را نوشتم. وقتی به دماوند برگشتم، دیدم دخترم در منزل نیست. پرسیدم چه شده است؟ گفتند: فلان شب، نفت روی بدنش ریخت و در وسط حیاط (همان محلی که در خواب دیده بودم) سوخت و از دنیا رفت. تاریخ را نگاه کردم، دیدم همان شبی است که نوشته بودم!

* آقای سید ابوالحسن اصفهانی - که در خیابان ایران ساکن است - گفت: در کربلا، به آقای حاج مقدس گفتم: چرا امروز برای زیارت به حرم نرفتی؟ گفت: امروز زن های بنی اسد به حرم می آیند، برای این که چشمم به آنان نیفتد، نمی روم. من او را مسخره کرده و گفتم: این مقدس بازی ها چیست؟ ایشان پس از مدتی فوت کرد. روزی عده ای زن های ایرانی در منزل ما اقامت داشتند و به واسطه ی بی پروایی و بی حجابی آنان بسیار ناراحت و غمگین شدم و از شدت ناراحتی نتوانستم به حرم مشرف شوم. پس از مراجعت به ایران، روزی یکی از دوستان نزد من آمد و گفت: بین شما و آقای حاج مقدس مطلبی بوده است؟ گفتم: چه طور؟ گفت: شبی ایشان را در خواب دیدم، به من

^۱ - با استفاده از کتاب حکایات استاد، به قلم مرحوم علی اصغر کرباسچیان. انتشارات آفاق.

گفت: به آقا سید ابوالحسن بگو دیدی حق با من بود که برای خودداری از دیدن زن های نامحرم بنی اسد به حرم نرفتم، تو هم به خاطر حضور زن های بی حجاب در منزلت ناراحت شدی و به حرم نرفتی!

* خانم حاج محمدی گفت: سیلی که در تجریش به تاریخ ۴ مرداد ۱۳۶۶، ساعت ۱۲/۴۵ دقیقه آمد، ضایعات و تلفات فراوانی به ویژه در اطراف بازار تجریش و مسجد همت برجای گذاشت. منزل امام جماعت مسجد همت (آقای چیدری) مجاور مسجد بود و با آمدن سیل، ویران شد. همسر ایشان که قرآن تدریس می کرد نیز به همراه کودکش در خانه بود که هر دو بر اثر سیل، ناپدید شدند. اهالی تجریش و مأموران، کاوش زیادی نمودند؛ ولی هیچ اثری از ایشان نیافتند، تا این که شبی خانمی از اهالی تجریش، خانم چیدری را در خواب می بیند که به ایشان می گوید: این قدر دنبال جنازه ی من نگردید، جسد من و بچه ی کوچکم - در حالی که در آغوش من است - در آشپزخانه ی منزلمان مدفون شده، زمین را سه متر و نیم بکنید و جسد من و کودکم را درآورید. این خانم پس از بیداری، خوابش را برای دیگران نقل کرد و آن ها به منزل آقای چیدری مراجعه کرده و گل و لای را کنار زدند و با تعجب در عمق سه و نیم متری آشپزخانه، جنازه ی او را - در حالی که طفلش در بغلش بود - یافتند!

* بعد از گذشت شش ماه از فوت دختر آقا سید هاشم زاهدی - از اهالی ونک - مادر دختر به مشهد می رود. یکی از همسایگانش - که اطلاعی از رفتن مادر او به مشهد نداشت - آن دختر را در خواب می بیند که به وی می گوید: برو به خواهرم بگو چرا مادرم تو را تنها گذاشته و به مشهد رفته است و چرا از من خداحافظی نکرد؟ این زن پرسید: حالت چه طور است و کجایی؟ آن دختر در جواب می گوید: حالم خیلی خوب است و باغ بزرگی هم به من داده اند. هنگامی که زن به منزل آقای زاهدی مراجعه می کند، می بیند همسر آقای زاهدی به مشهد رفته و دخترش را تنها گذاشته و این بار قبل از مسافرت، به زیارت قبر دختر مرحومش نرفته است.

* خانمی از اقوام به من گفت: دایی ام سال ها در انگلستان، مشغول به تحصیل است. چندی پیش مرحوم مادر بزرگم را در خواب دیدم که به من گفت: خانم دایی محمد، ۴ ماهه باردار است، به او تبریک بگویید. این خانم می

گوید: هیچ کدام از خویشاوندان از این جریان خبر نداشتند و وقتی با ناباوری با انگلستان تماس گرفتیم، آن‌ها تعجب کردند که ما چگونه خبردار شده ایم.

* آقای نصرت، فارغ التحصیل دبیرستان نیکان گفت: در سال ۱۳۷۴ من و خانم و مادربزرگم، برای انجام اعمال عمره ی حج به مکه رفتیم؛ مادربزرگم در مسیر برگشت در هواپیما فوت کرد. پس از مدتی برخی از بستگان او را در خواب دیده بودند که گفته بود: من را از هواپیما، مستقیم به کربلا بردند و امام حسین علیه السلام به استقبال آمدند. هنگام تقسیم ارث، یک قالی از ایشان به مادرم رسید که آن را به نمازخانه ی دبیرستان فیض هدیه کرد. شبی مادرم خواب دید که به خانه ی مادرش - که یک سال از فوت او می گذشت - رفته و مادرش خیلی طبیعی و مثل همیشه شاداب نشست، ولی خانه خالی است و تنها همین قالی آن جا است و می گوید: همه ی اسباب منزل رفت و فقط همین قالی برایم ماند.

فوت مادربزرگم در فصل زمستان بود. هنگام تلقین، جوراب و کفشم را درآوردم، لذا ماهیچه ی پایم گرفت. بعد از چند روز، یکی از بستگان، ایشان را خواب دیده که گفته بود: چرا علی در سرما، جوراب و کفشش را درآورد؟ من شرمندم ام که به خاطر من پایش درد گرفت. جز من و خدا، کس دیگری از این جریان اطلاعی نداشت و من یقین کردم که مرده، مسایل را می بیند و می شنود.

* آقای ضیاءآبادی فرمود: یکی از علمای بزرگ که بسیار خدمت کرده و عده ی زیادی را هدایت کرده بود، از دنیا رفت. پسرش در خواب دید که لب های پدرش ورم کرده و چرک و خون از آن ها می ریزد. با تعجب از پدرش پرسید: شما که عملتان خوب بود، چرا این طور شدید؟ پدر گفت: هر کاری، حساب مخصوص خودش را دارد. من به شوخی مادرت را که سکینه نام دارد، سگ و صدا می زدم و او در باطن ناراحت می شد و من از این جهت در عذابم. پسر گفت: از خواب بیدار شده و به مادرم گفتم: آیا چنین مطلبی بوده است؟ گفت: فقط من و پدرت این موضوع را می دانستیم و به هیچ کس نگفته بودم. آری، از گفتن این کلمه ناراحت می شدم، ولی حالا او را حلال کردم.

* آقای محمدحسین بهبود، در تاریخ ۱۳۷۸/۷/۴ برای من نوشت که در اسفند ۱۳۷۷، از دانشگاه فارغ التحصیل شدم. برای مراجعه به اداره ی نظام وظیفه، جهت دریافت دفترچه ی اعزام به خدمت سربازی، به شناسنامه نیاز داشتم. به منزل مراجعه نمودم، ولی هرچه گشتم، شناسنامه ام را نیافتم. با دقت، تمام منزل را گشتم، ولی آن را نیافتم. مدت ۱۲ روز به همین صورت گذشت، هر جا که به ذهنم می رسید، جست و جو کردم و از هر کس که فکر می کردم اطلاعی دارد پرسیدم و چون زمان معرفی به نظام وظیفه، رو به اتمام بود، به ناچار جهت دریافت شناسنامه ی «المثنی»، به اداره ی ثبت احوال مراجعه و پس از تهیه ی مدارک و فرم های مورد نظر، آن ها را به اداره ی ثبت احوال تحویل دادم. متصدی اداره ی ثبت احوال، زمان تحویل شناسنامه ی جدید را ۲ تا ۳ ماه بعد ذکر کرد و با اصرار و خواهش من مبنی بر کوتاه تر شدن زمان دریافت شناسنامه، مخالفت کرد و حتی نزدیک بود بین من و او درگیری رخ دهد. او که بسیار ناراحت شده بود، از صدور گواهی مبنی بر فقدان شناسنامه و گواهی طی کردن مراحل لازم برای اداره ی نظام وظیفه امتناع ورزید. تصمیم گرفتم از طریق پدر یکی از دو ستانم که در ثبت احوال کار می کرد، مشکلم را حل کنم.

این ایام، مصادف با شب های عزیز و بزرگ قدر بود. در شب شهادت مولای متقیان حضرت علی علیه السلام بنا بر مشکلاتی، نتوانستم همراه سایر اعضای خانواده، در مراسم شب احیا شرکت کنم. به ناچار مراسم شب قدر را در منزل به جا آوردم. هنگام دعا حال خوشی به من دست داد. بسیار گریه و زاری و مناجات کردم و در همان حال نذر کردم که اگر این مشکل حل شود، به تهیه ی جهیزیه ی یک دختر فقیر و آبرومند کمک کنم. پس از خوردن سحری و خواندن نماز صبح خوابیدم. در خواب دیدم که در کتاب خانه ام، از میان صفحات یک کتاب، شناسنامه ام را یافته ام و بسیار خوشحال شدم. صبح پس از بیداری و هنگام قرائت قرآن، به یاد خوابم افتادم و آن را به مادرم گفتم. ایشان این خواب را به فال نیک گرفت. من پس از مدتی خوابم را فراموش کردم و هنگام ظهر که جهت انجام کاری به اتاقم مراجعه کردم، ناگهان به سراغ همان کتابی که در خواب دیده بودم رفتم و ناباورانه شناسنامه ام را در میان صفحات آن یافتم. خیلی تعجب کردم، فکر می کردم خواب می بینم؛ بی اختیار سیلی محکمی به صورتم نواخته و جیغ کشیدم. برایم خیلی جالب بود، چون تمام این جریان را در خواب دیده بودم. من کتاب خانه ام را بارها گشته و زیر و رو کرده بودم، حتی بعضی از نزدیکانم در غیاب من، کتاب خانه را گشته بودند، ولی نتیجه ای نگرفته بودند.

خبر این جریان به سرعت پخش و موجب خوشحالی و تعجب خیلی از بستگان و آشنایان شد. من هم فوری به نذر خود عمل کردم.

✽ مرحوم آقای ترابی فرمود: طلبه ی فاضلی در مدرسه ی مروی بود که دروس فقه و اصول را به خوبی تدریس می کرد، ولی من اطلاع داشتم که در امر نماز کاهلی و سستی می ورزد. روزی متوجه شدم که چند ساعت مشغول نماز است. خیلی تعجب کردم و به او گفتم: می دانم که در نماز کوتاهی داشته ای! چطور در این چند روز، ساعت ها مشغول نمازی؟ گفتم: هفته ی قبل، کتاب شرایع محقق را درس می دادم. اشتباهی را که به نظر خودم در کلام او درک کردم، در حاشیه ی کتاب شرایع نوشتم. شب، محقق را در خواب دیدم که با عصبانیت و ناراحتی به من گفت: احتمال ندادی که حرف مرا نفهمیده باشی؟ چرا بر رد مطلب من چیزی نوشتی؟ فلان صفحه و فلان صفحه از شرایع را نگاه کن تا به اشتباه خودت پی ببری. از خواب بیدار شده و به همان آدرس مراجعه کردم، فهمیدم اشتباه از من بوده است. با خود اندیشیدم که اگر عالم دیگری نیست و افراد بشر با مرگ نابود می شوند، این کیست که می گوید: چرا بر رد من مطلب نوشتی؟ از آن لحظه، تصمیم گرفتم از گذشته توبه کنم و قضای نمازهایم را هم به جا آورم.